

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## این شهرتورا دوست ندارد

نویسنده: ابوالفضل بابازاده | طراح جلد: علی مدیری |  
چاپ و صحافی: هنگام | چاپ: اول، ۱۳۹۹ | تیراژ: ۱۰۰۰ جلد | قیمت: ۲۰,۰۰۰ تومان |  
شابک جلد: ۱-۳۳-۶۰۰۹-۶۲۲-۹۷۸ |

آدرس: تهران، میدان فلسطین، خیابان طالقانی، خیابان سرپرست جنوبی، کوچه پارس، پلاک ۱۱، واحد ۲ |  
تلفن ثابت: ۶۶۴۸۳۰۶۶ | تلفن همراه: ۰۹۱۲۶۰۱۶۴۱۹ |

کلیه حقوق محفوظ است

W W W . T A L A E E . I R

سرشناسه: بابازاده، ابوالفضل، ۱۳۷۲ | عنوان و نام پدیدآور: این شهرتورا دوست ندارد / ابوالفضل بابازاده.  
مشخصات نشر: تهران: نشر طلایی، ۱۳۹۹ | مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.  
شابک: ۱-۳۳-۶۰۰۹-۶۲۲-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ | موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده بندی کنگره: PIR ۸۳۳۵ | رده بندی دیویی: ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۹۵۸۰۱



ابوالفضل بابازاده



تقدیم به  
ندانستن و بلد نبودن



## این شهرتورا دوست ندارد

سرما تمام شهر را دودستی چسبیده است. اخبار گفته که سردترین دی ماه ده سال اخیر است. آسمان چند روزی میزبان ابرهای فراوانی شده است. انگار زور سرما خارج از شهر بیشتر است. در خیابان بلند و نیمه روشن کنار اتوبان که مهران از آن به خانه می آمد، سرما بیشتر هم بود. چرخ دستی «منصوریه لامپی» مثل همیشه روبه روی ساندویچی «سلامت» دیده می شود. چند سگ برای فرار از سرما دنبال جای گرم و غذا می گردند. چند معتاد با سن و سال مختلف در خرابه ای کنار پیت آتش چرت می زنند. راه رفتن مهران تناسبی با آن هوا ندارد؛ آرام و با سربالا راه می رود. انگار نه انگار آدم های دیگری که از آنجا رد شده بودند، سریع و کز کرده می رفتند تا سرمای کمتری حس کنند. هوا برای مهران انگار اول پاییز بود. عادت نداشت کلاه سرش بگذارد.

گوش‌هایش سرخ شده بود. موهایش را همیشه کوتاه نگه می‌داشت، حتی نمی‌توانست از گرمای آن استفاده کند. دست‌هایش را از روی عادت همیشگی داخل جیب‌های شلوار جینش می‌گذاشت. برایش فرقی نداشت که تقویم چه فصلی را نشان می‌دهد. در گوشش طنین جملاتی می‌چرخید که مجید عصر امروز برایش از روی کتاب خوانده بود.

با اینکه بعضی از کلمات و بخش‌های آن را درست متوجه نشده بود، اما احساس می‌کرد شرایط خودش و خانواده‌اش ارتباط نزدیکی داشت با آنچه مجید به نقل از یک جامعه‌شناس برایش خوانده بود. پیرمردهای آن خیابان بلند چند روزی بود به بچه‌هایشان می‌گفتند: امشب که بخوابیم، فردا صبح خیابان‌هایمان پر از برف می‌شود. زن‌ها می‌گفتند: این خیابان‌ها و چاله‌هایش در روزهای عادی خطرناک هستند، چه برسد به وقت برف و یخبندان.

بچه‌ها ذوق داشتند که اگر برف بیاید، به مدرسه نمی‌روند. هرجایی که آب جمع می‌شد، یخ می‌زد. سرمای شب‌ها کشنده شده بود. اهالی خانه‌هایی که با آجر و سیمان ساخته شده بود از سرما یخ می‌زدند، چه برسد به آن‌ها که دیوار و سقفشان حلبی و آلومینیوم و چوب بود. یکی از معدود چیزهایی که به آن محله سهم بیشتری از جاهای دیگر داده بودند، سرما بود. انگار سرمای آن منطقه با جاهای دیگر فرق داشت. چنان شلاقی به سروصورت همه می‌زد که تا فردا جایش می‌ماند. هوا آن قدر سرد شده بود که بازار دست‌دوم فروشی



کنار اتوبان، خلوت‌ترین روزهای آن سالش را می‌گذراند. مهران از آن خیابان بیش از هزار بار عبور کرده بود، اما انگار خیابان کش آمده بود و تمام نمی‌شد. از اتوبان کنار خیابان بلند، صدای بوق ماشین و طنین عبور ماشین‌های سنگین به گوش می‌رسید. صدایی که موسیقی زمینه هر شب اهالی آن محله بود. صدا برای اهالی قدیمی آزاردهنده نبود. کسانی هم که تازه می‌آمدند، پس از مدتی عادت می‌کردند. کوره‌های آجرپزی هم مثل سربازان بالای سر آن محله ایستاده بودند. آن شب اما هر صدایی برای مهران آزاردهنده شده بود. اصلاً هر صدایی برایش زجرآور بود. دلش سکوتی طولانی می‌خواست. دلش برای رعنا، مادرش، تنگ شده بود.

از دلش گذشت که بلیط بگیرد و به زنجان، سر قبر مادرش برود. گفته بودند جاده برفی است و هیچ اتوبوسی آن شب آنجا نمی‌رود. از بعد از ظهر چند بار بغض کرده بود، اما نگذاشته بود بغضش بشکند. تعارف و اصرار مجید، دوستش، وارد کرده بود و گفته بود که می‌خواهد تنها باشد.

«به به آقا مهران، بفرما لبوداداش، می‌چسبه تو این هوا.» بی‌تفاوت از کنار پیشنهاد منصور یه لامپی هم گذشت. انگار اصلاً صدایش را نشنید. دو جوان معتاد جلوی راه مهران را گرفتند. چیزی شبیه به چاقو در دستشان بود.

مهران بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، تمام پولی را که در جیبش

بود به یکی از آن‌ها داد و به راهش ادامه داد. به در خانه که رسید، آسمان شروع به باریدن کرد. حرف پیرمردهای محله بعد از چند روز درست از آب درآمد بود.

اولین دانه‌های برف داشتند زمین را لمس می‌کردند که مهران وارد خانه شد. اتفاقاتی که از ظهر چهارشنبه آن روز برایش افتاده بود هم می‌توانست حکم روز آخرش را امضا کند و هم می‌توانست روز اول یک زندگی تازه باشد.

آنچه در خانه دید قطعه‌ی آخرپازل مهم‌ترین روز زندگی‌اش بود. اتفاقاتی که ممکن بود طی یک یا دو دهه برای یک انسان بیفتد و نتواند تا آخر عمر فراموشش کند، از ظهر آن روز تا آخر شب برای مهران قادری افتاد. دانه‌های برف سریع‌تر روی زمین می‌نشستند و هوا سردتر شده بود.

مهران از اتاق بیرون آمد. تلفنش را از جیبش درآورد تا به مجید زنگ بزند و خبر بدهد که پیش او بیاید. اولین دانه برفی که روی گوشی موبایلش نشست، پشیمان شد. گوشی را داخل جیبش گذاشت و روی جعبه‌ی چوبی گوشه‌ی حیاط نشست که برف روی آن ننشسته بود. سرش را روی دیوار گذاشت و به داخل اتاق خیره شد. پنجشنبه‌ای که می‌آمد، شبیه هیچ‌کدام از پنجشنبه‌های عمر بیست و پنج ساله‌اش نبود.